

دریاروندگان جزیرهٔ آبی‌تر



داستان ایرانی - ۸
داستان‌های کوتاه - ۳

معروفی، عباس، ۱۳۳۶ -

درباروندگان جزیره آبی‌تر (مجموعه داستان‌های کوتاه / عباس معروفی. - تهران: ققنوس، ۱۳۸۲.

۳۵۹ ص. - (داستان ایرانی؛ ۸ داستان‌های کوتاه؛ ۳)

ISBN 978-964-311-392-6

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۴۳/۶۲ PIR ۸۲۱۱/ع۴۵۵۴

د۶۶۴۴م

۲۷۳۲۶-۸۱م

کتابخانه ملی ایران

دریاروندگانِ
جزیرهٔ آبی‌تر

(مجموعه داستان‌های کوتاه)

عباس معروفی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۴۰۲



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

عباس معروفی

درباروندگان جزیره آبی تر

(مجموعه داستان‌های کوتاه)

چاپ چهاردهم

۲۲۰۰ نسخه

۱۴۰۲

چاپ سروش

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۶ - ۳۹۲ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978-964-311-392-6

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۸۵۰۰۰ تومان

فهرست

فهرست



عطر یاس ۷

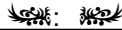
آخرین نسل برتر ۱۶۳

برش‌های کوچک ۳۰۱

چند داستان دیگر ۳۲۳

عطر ياس

۹	آرامش قشنگ
۲۳	عطر یاس
۴۷	مونگار شو
۵۹	آب دریاها
۷۳	برباد داده
۸۵	گذشته، حال، آینده
۱۰۷	رمی
۱۱۷	بُهت
۱۲۵	منظره باستانی
۱۳۷	سفر روحی
۱۴۵	گهواره‌های چوبی
۱۵۳	مفهوم ساده رنگ



آرامش قشنگ



جقدر آرامش خانه را دوست دارد. کاش صدای سگ گاراژ به مغز آدم هجوم نیاورد. حتماً روی دو پا بلند می‌شود و در سفیدی برف به چیزی چشم می‌دوزد و آن وقت پارس می‌کند. کاش محسن هم می‌توانست یک قراضه‌ای بگیرد که گاه و بی‌گاه بزنند بیرون. علتش این است که نمی‌توانند پولشان را جمع کنند، همه‌اش خرت و پرت می‌خرند و آخرش هم هیچ چیز ندارند. تقصیر کسی نیست. روزگار نکبتی شده، آن قدر که آدم دلش می‌خواهد مدام به خاطره‌هایش چنگ بیندازد و آن‌جاها دنبال چیزی بگردد. یاد بیچگی‌ها و سایه بعدازظهر و توت‌های کال روی آجر فرش، و صدای نامفهوم دوره‌گردها، انگار خواب بوده و حسرتش حالا به بزرگی یک حشره چسبنده روی سینه آدم می‌ماند. یاد پنجره‌ای که باد مدام بازش می‌کرد، یاد اسکناس‌های کوچولو، یاد پدر بزرگی که معلوم نشد کی مرد... به راهرو که رسید چادر را به گوشه‌ای پرت کرد، بسته پوشک را

همان جا گذاشت که وقتی محسن آمد ببیندش. بچه را روی تخت خواباند، پوشکش را عوض کرد، دست‌هایش را شست و به شام سر کشید. سماور را به برق زد، و دیگر چه کار داشت؟ خودش. جلو آینه نشست و با دقت به صورتش خیره شد. دستی به گونه‌ها و چشم‌ها برد. کم‌رنگ و ملایم، با سایه‌ای سبزرنگ، همان طور که محسن می‌پسندد. تا محسن بیاید می‌تواند بنشیند و خودش را نگاه کند. فندک را هم سر شام بهش می‌دهد، می‌گذارد کنار جاسیگاری. یک چای داغ هم برایش می‌ریزد که سر حرف را خودش باز کند و مثلاً بگوید: «شبان‌ها خیلی خسته‌م می‌کنن. درسو سخت می‌فهمن.»

یک لبخند کافی است.

سرش منگ بود. شاید از خستگی باشد، یا صدای موتور ماشین که هی توی کله آدم می‌چرخد. چقدر شلوغ و سرد بود. چرخ ماشین‌ها روی نرمه برف آبکی صدای چسبناکی داشت، و آدم‌ها به شکل ارواح در روشنایی چراغ‌ها می‌لغزیدند. اگر یقه پالتو را بالا بدهند، کلاه شاپو سرشان بگذارند، دست در جیب با دهان باز و آن اضطرابی که در چهره همه‌شان موج می‌زند، می‌شوند شبیه همین تابلو بالای آینه؛ قشنگ است. آن تابلو گردبادش هم قشنگ است. زنی دارد در آن گردباد سرخ جیغ می‌کشد. آدم خیال می‌کند خودش است که دارد سبک می‌شود. محسن سلیقه‌اش محشر است. وقت بی‌کاری می‌رود خیابان منوچهری یا جلو دانشگاه بلکه یک نقاشی خوب پیدا کند و بیاید به این در و دیوارها بکوبد، اما به جاش کتاب می‌گیرد. حیف که حوصله ندارد زیاد بخواند، گاه اگر ورقی بزند. خسته و مرده یک گوشه می‌نشیند و هی چای و سیگار

گفتم: «آزمایشگاه چای و توتون راه انداخته‌ی؟»

با صدای خفه‌ای گفت: «چه کنم؟»

گفتم: «پاشو بریم بیرون قدم بزنیم.»

گفت: «حوصله ندارم.»

گفتم: «پس یه فکری بکن، این جور نمون.»

اصلاً دوست ندارم این جور ببینمش. گفتم: «می‌خواهی پاهاتو با آب

گرم ماساژ بدم؟»

خیال می‌کند زحمتی دارد. یک لگن آب گرم می‌آورم، پاهاش را در آن می‌گذارم و همان‌طور که انگشت‌هایش را یکی‌یکی در دست‌هام می‌گیرم بهش نگاه می‌کنم. چشم‌هایش را از من می‌دزدد و به سیگار پک می‌زند. بعد رفته‌رفته حس می‌کنم دارد جان می‌گیرد.

آن‌وقت حوله آوردم، پاهاش را خشک کردم. گفت: «لیلی، اگه من

تورو نداشتم؟»

گفتم: «این مال تو.» و آدامسم را با نوک زبان چسباندم به لب بالایی که بردارد و بچسباند به پیشانی‌ام. اما به دهن گذاشت و شروع کرد به جویدن. سرحال به نظر می‌آمد. بعد پا شد و روی پنجه‌هایش نرمش کرد، لباس‌هایش را پوشید و گفت: «راه بیفت یک طرفی بریم.»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «هر جا دلت خواست.»

حتا در برف یا باران فرقی نمی‌کرد کجا. وقتی برمی‌گشتیم کلی حرف

زده و شنیده بودیم. آب‌میوه‌ای، چیزی هم خورده بودیم.

ساعت نزدیک هشت بود و محسن هنوز نیامده بود. صدای سگ

گاراژ که بی‌امان پارس می‌کرد مثل ضربه‌چکش روی جمجمه تکرار

می‌شد. شب‌های دیگر گاه‌گاه صدایش می‌آمد، اما نه این جور. بهتر است

سرش را به چیزی گرم کند، مثلاً یک نوار بگذارد که صدای این

بی‌صاحب‌مانده را نشنود. اما صدای سگ می‌آمد.

به حیاط رفت، سه شاخه گل یخ که توی گلبرگ‌هاش برف نشسته بود چید، در گلدان کوچولوی قهوه‌ای‌رنگی گذاشتشان. سفره را پهن کرد و منتظر ماند.

صدای سگ آزاردهنده بود. بعضی وقت‌ها هار می‌شود، اعصاب محسن را هم خراب می‌کند، به‌خصوص تابستان‌ها که در ایوان می‌خوابند، آن‌قدر واق‌واق می‌کند که آدم از خواب بیزار می‌شود.

گفتم: «بهش توجه نکن، ستاره‌ها را بشمر.»

گفت: «تو وقتی به بچه می‌گی اون ستاره بزرگ مال باباست، پس فردا که بزرگ شد...»

گفتم: «هر چند که ما یه ستاره تو آسمون نداریم، اما افسانه‌ست. ما هم که کوچیک بودیم همیشه یه ستاره واسه خودمون داشتیم.»

گفتم: «با این صدا واقعاً نمی‌شه خوابید.» و سگ یکسره پارس می‌کرد.

گفتم: «هفت برادر.»

هوا گرم بود اما گاهی نسیمی هم می‌وزید.

گفتم: «اوایل، گاهی یه سینمایی، جایی...»

چراغ‌های خانه روبرو که خاموش شد، پیرهنم را پرت کرد روی نرده،

و صدای سگ را از یاد برد.

به بسته بزرگ پوشک نگاه کرد که به زحمت آن را در کوچه روی برف

کشانده بود و آورده بود. تمام راه با خود فکر کرده بود که چی بخرد.

محسن گفته بود که هر چه دلش می‌خواهد بخرد، اما چی دلش

می‌خواست؟ با سه هزار تومان فقط یک انگشتر کوچک می‌شد خرید.

یک فنک هم برای محسن. چقدر سیگار می‌کشد! در هر زنگ تفریح دو

تا، زنگ ناهار سه تا، و شب که می‌آید ته پاکت را در می‌آورد.

می‌گفت: «ما که قراره توی بمبارون نغله بشیم، خب...»

پرسیدم: «چطور یکهو پولدار شدی؟»

گفت که پایه و گروه عقب افتاده اش را داده اند. آن هم بعد از سه سال. گفت که تا به حال این همه پول نگرفته بوده. چند قوطی رنگ و چند تا قلم مو خرید، و افتاد به جان دیوارها. آشپزخانه را آبی کرد، اتاق خواب را صورتی، و هال را زیتونی. خب، می توانستیم در و دیوار را رنگ نکنیم. گفت: «رنگ کیلویی پونصد تومن، اما بهتر از اینه که از لکه های دیوار زجر بکشیم.»

سهم لیلی را هم داده بود و می خواست بقیه پول را برای هر سه لباس بگیرد و قرار بود که یک روز عصر بروند. حالا کی؟ شاید این هفته یا هفته دیگر.

تمام راه فکر کرده بود که می تواند یکی دو قلم لوازم آرایش هم بگیرد. محسن گفته بود هر چه دلش می خواهد بخرد. دلش خیلی چیزها می خواست، دلش می خواست یک سری از آن مجسمه نوازندگان را داشته باشد که در بازار کویتی ها می فروشند. دلش می خواست اجاق گاز فردار بخرد. لباسشویی از همه چیز واجب تر بود. با این حال گفتم: «به کسی بدهکار نیستی؟»

گفت: «نه.»

هیچ وقت نمی خواهم بگویم که به من بدهکاری. انگشتر را هم نخریدم. پولم به ماشین لباسشویی هم نمی رسید. اما دستت درد نکند، محسن. سهم خودم را برای بچه پوشک گرفتم. تو که در خانه نیستی، تو که در آب سرد رخت نمی شویی. صبح با لباس اتوخورده تمیز می روی، و شب که می آیی یک عالم گچ روی لباس هات نشسته. با این دود گازوییل، سیاهی دور یقه را حتماً باید با فرچه شست. تنت می کنی و راه می افتی. آدم حظ می کند. کاش می توانستی مرا هم در کیفیت بگذاری و با خودت

ببری. وقتی نیستی آدم دلش می‌گیرد، از همه چیز خسته می‌شود و همه‌اش فکر می‌کند که یک چیز کم دارد.

گفتم: «محسن، تو فکر می‌کنی چی می‌خرم؟»

خیلی چیزها لازم داشت. یک سری از آن مجسمه‌های نوازندگان شاد که بگذار دشان روی باندها، کنار عکس محسن که پنج سال پیش چقدر جوان بوده، یا یک لباسشویی خیلی ساده، و یا حتی یک دست‌کت و شلوار برای محسن. اما تو تا به حال در آب سرد کهنهٔ بیچه شسته‌ای؟ آدم باید آن‌ها را بچلانند و پهن کند روی بند، و به انتظار آفتاب بماند. قول یک ماشین لباسشویی را سه سال پیش داده‌ای و آخرش آن‌همه پول را رنگ خریدی و به در و دیوار مالیده‌ای. نمی‌گویم بد است، بهت برنخورد. اخم هم نکن.

بعضی وقت‌ها با ابهت می‌گوید: «لیلی، قابل تحمل نیست.» صداش را کمی تغییر می‌دهد و خیال می‌کند که ازش می‌ترسم.

گفتم: «چی رو نمی‌تونی تحمل کنی؟ منو؟ مثل دیوارها شده‌م؟»

خندید. گفت: «تورو هم صورتی می‌کنم.»

عقربه‌های ساعت روی هشت و نیم بود که محسن آمد. کیفش را گذاشت گوشهٔ هال، و وقتی کتش را در می‌آورد، به پوشک‌ها نگاه کرد.

لیلی گفت: «سلام.»

«سلام. اینا مال ماست؟»

«آره. می‌دونی؟ خودمو از شر کهنه شستن خلاص کردم.» و با شوق به

آشپزخانه رفت.

محسن گفت: «پس چرا کم خریدی؟»

حتماً با دیدن آن همه پوشک جا خورده است. نکند ناراحت شده باشد؟ حال بیچه را هم نمی‌پرسد. از آشپزخانه سرک کشید و دید که

بی حرف در جای همیشگی به تلویزیون خاموش نگاه می‌کند. انگار از خستگی به نفس نفس افتاده باشد. سیگاری هم آتش زده بود. لیلی شام که می‌آورد گفت: «خسته‌ای؟» اما محسن جوابی نداد. اخم‌هاش در هم بود و گرفته‌تر از همیشه به نظر می‌آمد. حتا آن لبخند سرد موقع ورود از صورتش محو شده بود.

لیلی بسته کوچک کادویی را جلوش گذاشت: «برای تو خریدمش.»
«باز فنکد خریدی؟»

لیلی تلویزیون را روشن کرد و گفت: «از کجا فهمیدی؟»
محسن ساکت بود. انگار نمی‌توانست غذا بخورد. با قاشق و چنگال ور می‌رفت.

لیلی گفت: «بازش کن ببین خوشت می‌آد؟» و کنارش دوزانو نشست و زیرچشمی نگاهش کرد. صدای پارس سگ می‌آمد.

«آره، خوشم می‌آد، من همه فنکدهای دنیارو دوست دارم. از فردا هر چی پول درمی‌آریم پوشک و فنکد می‌خریم.»

لیلی یکباره حس کرد که توی دلش با همان آب سرد کهنه می‌شویند، چنگ می‌زند و می‌شویند. و اخورده به آشپزخانه رفت که چای بی‌آورد و فکر کرد که چرا این جور شده؟ با کنایه حرف می‌زند. شاید هم زیادی خسته است. ممکن است از این که تنها بیرون رفته‌ام بدش آمده. خب، خودش گفته بود که بروم هر چه می‌خواهم بخرم. حتماً خسته است.

یک لیوان چای جلو محسن گذاشت و گفت: «می‌خوای پاهاتو بمالم؟»
محسن گفت: «نه.» و شروع کرد به جویدن سر سبیلش.

شب‌های دیگر می‌گفت: «لیلی، اون جعبه جادو رو بزن.» تلویزیون را روشن می‌کردم. می‌گفت: «بزن اون کانال.» می‌زدم. می‌گفت: «اون یکی.» می‌زدم. می‌گفت: «تلویزیون شما همین دو تا کانالو داره؟» می‌گفتم: «یکی

هم هست که تو راهه.» می‌گفت: «مرتب چای برسون.» و من چای پشت چای، و او سیگار پشت سیگار. بعد هم با بچه سرگرم می‌شد و گاه‌گاه بالانس می‌زد که بچه را بخنداند. سربالا که می‌شد سبیلش سیاه می‌زد، و موهاش در آن متکای کوچک صورتی سیاه می‌زد. در پاچه شلوارش تخمه آفتابگردان می‌ریختم، پا می‌شد، خود را می‌تکاند و بعد می‌نشست می‌شکست.

لیلی حواسش به صدای سگ بود. گفت: «چرا ناراحتی؟ اتفاقی افتاده؟»

«نه.» چایش را خورده بود و داشت سیگار می‌کشید. حتا سعی نکرد فقط همان یک بار سیگارش را با فندکی که لیلی برایش خریده بود روشن کند. رفت از جیبش کبریت آورد. یک کلمه هم حرف نزد. آخرین دودش را تند بیرون داد، به اتاق خواب رفت و همان طور با چشم‌های باز روی تخت دراز کشید. دست چپش را روی پیشانی گذاشته بود و گاه‌گاه با صدای سگ گاراژ به جای نامعلومی بُراق می‌شد.

لیلی برای این که هاج و واج نماند سرش را به کارهای گرم کرد. استکان‌ها و ظرف‌ها را شسته بود و در آینه راهرو یک بار دیگر به صورت خود نگاه کرده بود، گندمگون و قشنگ. خودش هم می‌دانست قشنگ است. به اتاق خواب رفت و لب تخت نشست. آن‌جا صدای سگ را نزدیک‌تر می‌شنید.

گفت: «چرا حرف نمی‌زنی؟»

محسن دستش را حایل چشم‌هایش کرده بود و سعی داشت بخوابد. گفت: «چی باید بگم؟» صدایش رگه‌دار و سرد بود.

«به خاطر پوشک‌ها ناراحتی؟»

«بذار بخوابم. صدامو در نیار.»

«مگه خودت نگفتی؟...»

«من که حرفی نزد. برو باز هم پوشک و فندک بخر.»

صدای سگ آزاردهنده بود، انگار که حادثه شومی در راه است. لیلی گفت: «نمی‌دونم چرا صدای این سگه نمی‌بره؟ از سر شب تا حالا همین جور داره وق می‌زنه.»

محسن گفت: «پوشک می‌خواد.»

نباید این جور حرف بزند. آدم که عصبانی شد نباید هر چه از ذهنش در آمد بگوید. کارش که زیاد می‌شود می‌زند به سرش، بی‌انصاف می‌شود. از زور خستگی نای نشستن و فیلم دیدن هم ندارد. خب، صد بار بهش گفته‌ام یک لقمه کم‌تر می‌خوریم. آدم به اندازه درآمدش خرج می‌کند. نرود شبانه. من هم اگر این پول را نداشتم غلط می‌کردم پوشک بگیرم. تازه برای... کاش آدم هیچ چیز نداشته باشد اما راحت باشد.

صدای سگ اذیتش می‌کرد. پا شد، بیچه را توی نو خواباند، چراغ را خاموش کرد و همان لب تخت دراز کشید. قلبش فشرده می‌شد. چیزی در راه نفسش بالا آمده بود و داشت خفه‌اش می‌کرد. چرا آدم بزرگ می‌شود؟ چرا بدبختی آدم روز به روز بیش‌تر می‌شود؟ محسن، به دور و برت نگاه کن، تنها تو کار نمی‌کنی، از صبح تا شب بیچه به بغل باید توی صف‌ها باشم، صف شیر که تمام شد، بروم توی صف سبزی و اگر وقت شد گوشت هم بگیرم. بیچه هم که بیچه است، نق می‌زند، گشنه‌اش می‌شود، بعضی وقت‌ها هم سرش را روی شانهم می‌گذارد و می‌خوابد. می‌دانی خستگی یعنی چه؟ تا حالا توی صف ایستاده‌ای؟

همه چیز حتا محسن و بیچه هم داشتند از ذهنش دور می‌شدند. رخوت ملایمی در دست‌هاش جریان داشت. بچگی‌های بسیار دوری را به یاد آورد که همبازی‌هاش با جیغ و فریاد به سر همدیگر می‌زدند. حیاط

پرگل و درختی را به یاد آورد که کف آن با آجرهای چهارگوش فرش شده بود و لای درز آجرها چمن‌های خودرو بیرون زده بود. و یک درخت ارغوان را به یاد آورد که از تنه تا تمام شاخه‌هاش پر از گل‌های ریز بود. و یک بازی بچگانه را به یاد آورد که هر بچه‌ای تلاش می‌کرد شاه بشود تا حکم براند: «سبیل آتشین!» شاهی کوچولو که شلوارش را هم به زور بالا می‌کشید، وقتی آن‌جا می‌نشست خیلی قدرت داشت. همه ازش حساب می‌بردند و او داد می‌زد: «سبیل آتشین!» و بعد یک نفر دو انگشت شست خود را به بالای لب می‌گذاشت و با فشار چنان سبیلی ترسیم می‌کرد که انگار ورقه پوست را کنده است.

بس است دیگر، چقدر سبیل آتشین؟ اول سوزش تندی به پوست لب می‌افتاد و بعد سرخی‌اش می‌ماند و آدم از درد گریه‌اش می‌گرفت. محسن، چقدر گریه خوب است. چقدر آدم سبک می‌شود.

دلش می‌خواست در همین حال بماند، بی‌آن‌که دنیا بگردد، بی‌آن‌که کاری باشد، غذا پختن، نفت کردن بخاری‌ها، بچه‌داری، شستن کهنه‌های لعنتی. دست‌هات سرخ سرخ می‌شود، مثل لبو، و بعد تیر می‌کشد. یکبارہ بی‌اختیار از زور درد یکی از دست‌هات را توی دهانت می‌گذاری که آن‌قدر تیر نکشد. بعد تا سه روز هر چه می‌خوری یاد بوی بد آن دست‌های خیس می‌افتی. تو که این چیزها را نمی‌بینی؛ «من پوشک لازم ندارم، من فنک نمی‌خوام، من لباسشویی نمی‌خوام، من هیچی، من هیچی، من هیچی...»

محسن گفت: «پس چی می‌خوای؟» و بعد پا شد نشست. انگار که چیزی یادش آمده باشد، و با حالت عصبی گفت: «اون پیرمردی که با هفت تا بچه می‌خواست دیپلم بگیره مرد. می‌فهمی؟ مرد. به خاطر یک گروه و پایه، به خاطر هفتصد تو من. اون وقت تو رفته‌ی پولاتو داده‌ی یه کیسه پوشک خریده‌ی؟»

دوباره خوابید و باز به سقف خیره شد.

«همونی که گفתי نگهبان اداره بهداریه؟»

سگ بی‌قراری می‌کرد، آن‌قدر که بچه نمی‌توانست بخوابد. محسن

گفت: «آدم آسایش نداره، اسمشو گذاشته‌ن زندگی...»

لیلی نمی‌خواست چیزی بشنود. همان‌طور که ننوی بچه را تکان

می‌داد، با صدای بلند هق‌هق می‌کرد. و حالا نه برای خودش، برای

پیرمردی که دربه‌در دنبال یک گروه و پایه می‌دویده. میز اول می‌نشسته و

هر چه توضیح می‌داده‌اند، می‌گفته: «آقا بی‌زحمت یک بار دیگه این

قسمت رو توضیح بدین.» برای پیرمردی که کلاه کاموایی سبز سرش

می‌گذاشته، و همیشه خوابش می‌آمده است.

محسن گفت: «زنگ‌های تفریح سرشو می‌داشت روی میز و

می‌خوابید. ته‌ریشی هم داشت، حدود شصت سالش بود. دیروز مریض

شد، امروز مرد.»

لیلی گفت: «بچه‌هاش بزرگن؟»

محسن گفت: «من مجبورم بیش‌تر کار کنم که شماها راحت باشین، اما

نمی‌دونم چرا باید دو برابر کار کنم و دو برابر زجر بکشم. شاید تقصیر

خودمونه. تو خوراک بچه رو حساب کن، ببین روزی صد تومن می‌خوره

که برای شاشیدنش صدویست تومن خرج کنیم؟ ببین اصلاً به ما می‌آد؟

ما به زور صابون و خمیر دندان تهیه می‌کنیم. اما نمی‌تونیم پول مونو دور

بریزیم. برای من فنلک گرفته‌ی که چی بشه، لیلی؟ تو که می‌دونی من

چهار تا فنلک دارم. ای لعنت به فنلک، لعنت به سیگار، لعنت به شبانه و

روزانه. به قول علیزاده لعنت به شغل ما که از دار و ندار دنیا فقط شرفشو

داریم...»

لیلی گوش می‌داد. بی‌آن‌که دیگر میلی به گریه کردن داشته باشد،

گوش سپرده بود به محسن که هی بگوید، آن قدر که صبح اثری از شب پیش نمانده باشد. در نور سرخ چراغ خواب بالای آینه، با زنی که سرش را روی زانوهای گذاشته بود و از گوشه چشم به او خیره شده بود احساس بیگانگی می‌کرد. انگار دو مجسمه سنگی حالا نیم‌برهنه روبروی هم قرار داشتند، و پشت سر هر دو مردی حرف می‌زد و دود سیگارشان را بالا می‌داد. از پنجره پشت، سایه برگ‌ها در هم می‌رفت و باز می‌شد. سگ گاراژ هنوز پارس می‌کرد، و صدای آژیر هم از جایی دور به گوش می‌رسید. نمی‌شد فهمید که سفید است یا قرمز. به هر حال چه فرقی می‌کرد؟ لیلی آن قدر از خود دور شده بود که نمی‌توانست از جاش تکان بخورد. در نور سرخ‌رنگ، زن آینه را می‌دید، و مردی را که هی سیگار می‌کشید و دست‌هایش می‌لرزید.

ناگهان صدای انفجار خانه را لرزاند، بعد سکوت شد و بعد صدای آژیر از راه دوری به گوش رسید. لیلی از توی آینه محسن را می‌پایید. می‌دید که دست‌های محسن می‌لرزد، اما نمی‌خواست کاری بکند. چرا همیشه او پیشقدم باشد، یک بار هم محسن دست‌های لیلی را بگیرد و بگوید: «فراموش کن.» اما محسن، مگر می‌شود فراموش کرد؟ پیرمردی پیش از این که دیپلم بگیرد مرده است، و هواپیماهای جنگی جایی را ویران کرده‌اند. غم کدام را باید خورد؟ به کی مربوط می‌شود؟ گفت: «تو هم راست می‌گی، حالا بگیر بخواب.»

محسن گفت: «مگه می‌شه خوابید؟» و یکباره پا شد: «باید برم ببینم این سگه از جون ما چی می‌خواد.»

لیلی گفت: «ولش کن، محسن.»

«آخه من چه گناهی کرده‌ام که...» دنبال لباس‌هایش می‌گشت.

نمی‌دانست شلوارش را کجا گذاشته است.

لیلی گفت: «می‌خوای با کی دربیفتی؟ با سگه یا صاحب دیوونه‌ش؟»
 محسن گفت: «باید ببینم صاحب پدر سوخته‌ش...» تند و تند لباسش
 را به تن کرد و بیرون رفت.

درگیر نشود یک وقت. تحملش را از دست داده، عصبی شده.
 چه کارش می‌شود کرد. به جهنم. هر چه شد شد. مثل خیلی از شب‌ها
 می‌رود بیرون، به درگاراژ لگد می‌زند، هوار می‌کشد و بعد دست از پا
 درازتر برمی‌گردد و می‌گوید: «مردیکه سگ‌باز، بی‌شرف، پفیوز.» و بعد با
 اخم‌های درهم می‌خوابد.

بار قبل که محسن رفته بود صدای سگ را بنخواباند، صاحب گاراژ
 گفته بود: «شما چیز کنید، توجهی نکنید. یا اصلاً پنجره‌هاتونو ببندید.»

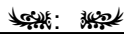
محسن می‌گفت: «مردیکه دیوونه‌س. می‌گه برو خونه اقوامتون زندگی
 کن، حیف شما نیست تو این محل زندگی می‌کنین؟» و محسن بهش گفته
 بود که از دستش شکایت می‌کند. صاحب گاراژ گفته بود: «آره، چیز کنید،
 شکایت کنید. بگید که صاحب گاراژ هم آسایش نداره.»

گفتم: «کاش بهش می‌گفتی الهی سگ‌مرض بیفته، اول خودت
 بمیری.»

محسن خندید. گفت: «می‌گه مهم نیست، در اروپا همه سگ دارن.»
 صدای فریاد محسن و لگدهایی که به درگاراژ می‌زد محله را برداشته
 بود، و سگ بیش‌تر پارس می‌کرد. لیلی خوب که دقت کرد ته صدای
 دوری از آژیر را هم شنید. و حالا صدای گرومب گرومب قلبش هم بود.
 نمی‌دانست چه کند. احساس ناامنی و برهنگی می‌کرد. ژاکتش را از روی
 دسته صندلی برداشت و پوشید، رفت جلو پنجره و احساس کرد که دارد
 می‌لرزد. صدای آژیر واضح‌تر شنیده می‌شد.

بمب صدای وحشتناکی دارد، اما صدای آژیر کشنده‌تر است، انگار

دارند دندان‌های مغز آدم را چرخ می‌کنند. گفت سیبویه حکیم دم مرگ به فکر حل یک مسئله بود. نگاه به زندگی این مردم بکن، آن وقت با این حقوق رفته‌ای یک کیسه... با این حقوق، یکی از بستگان دور ما سال‌ها پیش حقوق می‌خواند، پیرمرده هم که مرد، حالا توی این سر و صدا کجا می‌توانی باشی؟ در را باز کن و بیا تو. موهات را نوازش می‌کنم، پتو را روی سینه‌ات می‌کشم، نگاهت می‌کنم و می‌گویم: «عزیزم، حالا بگیر بخواب.» اما اگر بگذارند. □



عطر یاس



به مهدخت صنعتی

حیاط بوی خاک نمناک و گل‌های اطلسی و شاه‌پسند می‌داد. دور آن حوض گرد قدیمی خزه بسته بود، و حتماً صدها ماهی کوچک زیر آن، جا خوش کرده بودند. پنجره‌ها باز بود، و سایه یک گربه از لب دیوار درست بالای پنجره اتاق‌ها روی آجرها راه می‌رفت.

مادر کنار تخت چوبی سجاده‌اش را پهن کرده بود و نماز می‌خواند. در چادر سفیدش به نظر می‌آمد جوان‌تر شده است، و مثل همیشه آن قدر آهسته آهسته می‌خواند که انگار در دنیا هیچ کاری ندارد. بعد، آن قدر مهربان می‌شد که هر چه می‌گفتم می‌پذیرفت. و من همیشه دوست داشتم وقتی مادر نماز می‌خواند دراز بکشم و آسمان را نگاه کنم، بفهمم چرا مادر موقع نماز قدبلندتر از همیشه است، و چرا بوی یاس می‌دهد. و حالا سال‌ها بود که موقع نماز او را ندیده بودم. لحظه‌ای در دالان

هشتی‌مانند خانه ایستادم، و آن‌وقت یگراست به طرف تخت رفتم و لب آن نشستم.

می‌توانستم یاد آن پسر کوچکی بیفتم که می‌پرید توی زیرزمین و بچه‌گربه‌ها را یکی‌یکی پرت می‌کرد بیرون و موهاش صاف بود. مادر نفرینش می‌کرد و جیغ می‌زد: «آخه با این زبون‌بسته‌ها چیکار داری؟»

«دارم میارمشون بیرون.»

«چرا نمی‌ری توی کوچه بازی کنی؟»

«نون می‌خوام.»

«بیا کوفت کن.»

«پول هم می‌خوام.»

انگار همین دیروز و پریروز بود که این لاله‌عباسی‌ها و شمعدانی‌ها باغچه را برداشته بود. عصرها می‌رفتم خانه همسایه دیوار به دیوارمان. این جهودها، یک دختر داشتند که اسمش آنت بود. لاغر و قدبلند، پریده‌رنگ، با ابروهای پیوسته و انگشت‌های باریک، حوصله عجیبی هم داشت، و به من ویولون زدن یاد می‌داد.

دلم می‌خواست یادم بماند وقتی مادر نمازش تمام شد ازش بپرسم این جهودها هنوز توی این کوچه هستند؟ مادرشان اسمش چی بود؟ طاووس. هنوز هست؟

عصرها طاووس می‌رفت سرکشی همسایه‌ها، از این خانه به آن خانه و تا شوهرش، آقانیجات، مغازه‌اش را ببندد و بیاید خانه، طاووس سری هم به خانه ما می‌زد. نقل می‌کرد که همسایه‌های روبرویی شام چی پخته‌اند، ته‌کوچه‌ای‌ها می‌خواهند دخترشان را بدهند به یک قناد، چه فیس و افاده‌ای دارند! انگار شازده آمده دخترشان را بگیرد. اما بد هم نیست چون شیرینی و آجیل آفاداماد بالاخره به اهل محل هم می‌رسد. اصرار

داشت اگر داماد را ببیند جلوش را بگیرد و بگوید آقا جان، این جاتوی این محل داری دختر می‌بری بیرون، تخمه آفتابگردان همسایه‌ها یادت باشد. عصرها که آنت تنها بود، من می‌رفتم آن‌جا. آنت ویولونش را می‌آورد و می‌گفت: «این جوری، ببین من چه جوری می‌زنم.»

گفتم: «آنت، این چیه؟»

دستم را پس زد: «دست زن. اگه می‌خوای آدم بشی، اینو یاد بگیر.»

«آنت، تو از کی یاد گرفته‌ی که این قدر قشنگ می‌زنی؟»

«از مادربزرگم.»

«آنت.»

آنت دستم را پس زد: «ببین!»

گفتم: «آنت، اذیتم نکن.»

دستم را گرفت، دندان‌هایش را به هم فشرد، جوری که بخواهد ویولون را به کلام بکوبد. لحظه‌ای نگاهم کرد و گفت: «خیلی خوب، پس اول اینو یاد بگیر.»

گفتم: «یاد می‌گیرم، قربونت هم می‌رم.»

گفت: «داری کلافه‌م می‌کنی، مامانم حالا می‌آدش، هنوز هم شام

نپخته‌م.»

گفتم: «دیوونه‌تم، آنت.»

آرشه لامذهب را روی سیم‌ها می‌کشیدم و آنت چه ناله‌ای می‌کرد: «لا سل دی یز لا سل دی یز لا سل دی یز سی، لا سل دی یز فامی فامی سل فامی ر می.» در مایهٔ اصفهان روی سیم سوم.

حالا شیروانی خانهٔ طاووس پیدا بود و آنتن صلیبی رادیوشان را جوری روی قبر گذشته‌ها کاشته بودند که انگار سی سال گذشته و این چیزها اصلاً وجود نداشته است، هیچ وقت. انگار دورهٔ بچگی و نوجوانی

یک فیلم سینمایی به یادماندنی بوده که فقط نشانش داده‌اند و آن را برده‌اند.

آن روز، پیش مادر همه‌اش به گذشته‌ها فکر کردم که یک زمانی چهارده پانزده ساله بوده‌ام، گاه‌گاهی برای آنت بستنی کانادا فراست گرفته‌ام. و ما دو نفری در آن ایوان کوچولو بستنی‌ها را خورده‌ایم، تمرین ویولون کرده‌ایم، و بعدها وقتی آنت برای من چای آورده، دیده‌ام که لیوان‌های بلوری بستنی را هنوز دارند.

آن روز پیش مادر به این فکر نکردم که بعدها وقتی هواپیما در باند دور گرفت و وقتی شیشه‌های قدی سالن فرودگاه توی هم دویدند، هواپیما بلند می‌شود و ساعت‌ها بعد در فرودگاه نیویورک مسافرهاش را پیاده می‌کند. اصلاً به ذهنم خطور نمی‌کرد که من هم بالاخره جزو این مسافران باشم، در آن سالن بزرگ سرگردان شوم، از آن همه شلوغی بگذرم، روی صندلی عقب یک تاکسی بزرگ لم بدهم و به موسیقی راک تندی که از رادیوش پخش می‌شود گوش کنم. کی به این چیزها فکر می‌کردم؟

مادر نمازش را سلام داد و گفت: «فریدون.»

با نگاهی به صورت مادر خال‌های کمرنگ قهوه‌ای و آن چروک‌های قدیمی را خوب به ذهن سپردم که وقتی به سفر رفتم، با این چیزهای ظریف، زود یاد مادر بیفتم.

احساس کردم مادر بوی گل یاس می‌دهد. گفتم: «سلام، مادر.»

«سلام، چی شد؟»

«کارم درست شده، اما نمی‌دونم چرا باورم نمی‌شه.»

مادر مهر را بوسید. گفت: «همین‌جوره، کارای بزرگ آدم باورش

نمی‌شه.» جانمازش را جمع کرد و گفت: «از زن و دخترت چه خبر؟»

«دیشب تلفن زدم.»

«نگار چطورره؟»

سیگاری آتش زدم و یکهو غم بزرگی توی سینه‌ام چنگ انداخت؛ مثل سیگاری که ذره ذره تمام می‌شود یا آدم را تمام می‌کند. گفتم: «نمی‌دونم، پروانه می‌گفت خوبه. سه ساعت، چهار ساعت پای تلفن نشستم تا بگیرمش. گفتم نگار چطورره؟ گفت خوبه. اما مادر، یعنی چی که خوبه؟»
مادر نگران بود. سرش را جلو می‌آورد، می‌پرسید و با چشم انتظار می‌کشید، مثل همیشه. گفت: «خون دماغ که نمی‌شه؟»

«ظاهراً نه. چند روز پیش ترها خون شو عوض کرده‌ن. هر وقت هیجان زده می‌شه، خون شو عوض می‌کنن. پروانه می‌گه حالا بهتره.»
«رنگ و روی خودت هم پریده.»

«آره مادر، معده‌م بدجوری اذیتم می‌کنه.»

«هندونه که برات خوب نیست، چای می‌خوری؟»

«نه، مادر.»

«شیر می‌خوری؟»

«داری؟»

مادر پا شد و رفت طرف اتاق. من ته سیگارم را پرت کردم توی باغچه. چند تا ماهی آمده بودند روی آب، و کف حوض پر از حباب‌های کوچولو شده بود. کاری نداشتم جز این که به باغچه نگاه کنم.

از وقتی نگار مریض شد، زندگی روی خوشی به ما نشان نداد. من مدام شاگرد خصوصی داشتم و پروانه ناچار بود نگار را بغل کند و این درو آن‌در بزند. از این دکتر به آن بیمارستان. مدتی هم بستری‌اش کردیم اما فایده‌ای نداشت. عاقبت دکتر گرانسایه به من گفت: «وقت تونو این‌جا تلف نکنین، ببرینش خارج.»

گفتم: «دکتر جون، آخه چه جوری؟»

گفت: «نمی‌دونم، اگه بچه تو می‌خوای زندگیتو بفروش، ببرش.»
و من بیش‌تر دلم از این می‌سوخت که نگار لطمه‌های زیادی خورده بود. از چهار سالگی عینک می‌زد و چشم‌هاش از پشت آن شیشه‌های ضخیم حالتی التماس‌آمیز داشت، لاغر و رنگپریده بود و شب‌ها یک‌جا دراز می‌کشید و راه‌رفتن و ویولون زدن مرا تماشا می‌کرد، بی‌آن‌که حرفی بزند.

دکتر می‌گفت: «اصلاً بهتون نمی‌آد بچه داشته باشین.»
گفتم: «دکتر جون، من چهل سالمه.» و بعد ازش پرسیدم: «شما ازدواج نکرده‌ین؟»

گفت: «نه، من مطب دارم.»
خندیدم و گفتم: «من هم گاهی ویولون درس می‌دم، اما دکتر، یه فکری به حال ما بکن.»
گفت: «ببرش.»

پروانه و نگار جزو آخرین دسته ایرانی به آمریکا رفتند و حالا چهار سال می‌گذشت. عکسی هم ازشان دارم که در باغچه خانه‌شان در نیویورک به درختی تکیه داده‌اند. پروانه عینک زده، موهاش را فر کرده، با آرایش تند، دامن بلند و بلوز بی‌آستین صورتی. و نگار سراپا جین پوشیده است. در همان خانه‌ای که اصلاً فکرش را نمی‌کردم یک روز بتوانم ببینم. اما خیلی دلم می‌خواست لااقل یک بار دیگر نگار را ببینم، صورتش را توی دو تا دست‌هام بگیرم و زل بزنم به چشم‌هاش، و ازش بخواهم مثل لحظه خداحافظی، سرناز شوبرت را با پیانو برام بزند.

مادر می‌گفت: «خودتو این‌جا اسیر کرده‌ی که چی؟ پاشو یه سر برو اون‌جا ببین چه می‌کنن.»

می‌گفتم: «اولاً که ویزا ندارم، ثانیاً ماه به ماه نامه‌شون می‌آد. حال نگار

هم که خوبه، خون شو عوض کرده‌ن. چند وقت به چند وقت تلفن هم می‌زنم یه حالی می‌پرسم. تازه، دارم تلاش می‌کنم خودمو بازنشسته کنم.»
مادر می‌گفت: «سی سالت که پر نشده. چه جوری می‌تونی؟»
می‌گفتم: «واقعیتش اینه که بیش‌تر از سی سال کار کرده‌م و مدرک ندارم. دارم یه کارایی می‌کنم. قراره چند وقت دیگه کنسرت خداحافظی بدم.»

مادر همیشه حرف خودش را می‌زد. می‌گفت: «آدم زن و دختر جیون شو می‌فرسته ولایت غریب؟»
«مادر، اون‌جا آمریکاست. آمازون که نفرستادمشون.»
«بنویس بهشون که برگردن.»

«پروانه دیگه نمی‌خواد برگرده، حق هم داره.» و در یک سکوت ناگهانی فقط توانستم بگویم: «دیگه برنمی‌گرده.»
«تو بخواه که برگرده. مگه شوهرش نیستی؟»
«هستم، ولی نه قانوناً. طلاق‌نامه فرستادم که اقامت شو درست کنه.»
مادر سرش را جلو آورد. لحظه‌ای خیره‌ام شد و با عصبانیت گفت:
«چیکار کرده‌ی؟»

گفتم: «مصلحتی. این کار مصلحتی بود، مادر. وکیلش گفته.»
پروانه آن‌جا همه وقتش را گذاشته بود برای نگار. سر ماه هم نامه‌ای برای من می‌نوشت، مرتب. می‌نوشت که نگار روز به روز بهتر می‌شود، دلشان لک زده برای غذاهای ایرانی، اوضاع جنگ نگران‌شان کرده، حال مادر چطور است؟ یکی از دوستان قدیم آن‌جا آرایشگاه باز کرده، یک هفته رفته‌اند آبشار نیاگارا را دیده‌اند، و از این جور چیزها. من خوشحال می‌شدم و گاهی بهشان تلفن می‌زدم.

پروانه می‌نوشت که ترجیح می‌دهد تلفن نزند، چون پولشان به این چیزها نمی‌رسد. آن‌جا گرانی بیداد می‌کند، باید برای هر چیزی مالیات داد، هزینه‌ها بالاست و خلاصه این‌که: «پول بفرست، فری.»
مادر لیوان شیر را جلوم گذاشت و گفت: «شیر گاو. مشدعلی می‌آره، یادت نیست؟»

یادم بود. هنوز هم هست. صبح زود مشدعلی با دوچرخه راه می‌افتاد زیر بازارچه نایب‌السلطنه و کوچۀ امامزاده‌یحیی و میدان شاه و محله جهودها. آن‌جا همه صدای بوق بیوی سیاه مشدعلی را می‌شناختند و کاسه به دست بیرون می‌دویدند.
مادر گفت: «یادش بخیر.»

گفتم: «چی؟» و نگاهش کردم. ذهنم یک‌جا نمی‌ماند، فکر می‌کردم یک چیز مهم‌تری هم هست که باید به آن فکر کنم، غم و غصه نگار. دارم و ندارم را فروخته بودم و برای پروانه فرستاده بودم که نگار را معالجه کند، اما نمی‌دانستم آخرش چه می‌شود.
مادر گفت: «خونه رو تحویل دادی؟»

سیگاری آتش زدم: «آره، محضر هم رفتم.»
گفت: «چیه هی اینو می‌کشی؟ شیرتو بخور.» و زل زد به چشم‌هام.
نگاهم را دزدیدم. گفتم: «با این حال توی این مدت همه‌ش محضر بوده، یا به خاطر خونه، یا به خاطر ماشین، یا به خاطر پروانه.»
مادر گفت: «خونه‌ه از دست رفت، مادر.»

گفتم: «بهت گفتم که، برمی‌گردیم باز می‌خریم.»
گفت: «کجا می‌تونین خونه بخیرین؟ خونه‌ه از دست رفت، ماشین از دست رفت، زنت از...» و دیگه ادامه نداد.